

## چشمهای کوچولو

چشمهای کوچولو، داشتن به اطراف نگاه می کردن و منتظر بودن تا خواب از راه برسه و اونا رور آروم آروم ببندد تا حسابی استراحت کنند.



چشمهای کوچولو، داشتن به اطراف نگاه می کردن و منتظر بودن تا خواب از راه برسه و اونا رور آروم آروم ببندد تا حسابی استراحت کنند. اما همینطور که منتظر بودن، یه دفعه برق رفت و تاریکی همه جا رو پر کرد. چشمها دیگه هیچی نمی دیدن. به خاطر همین، زود به مغز تلفن زدن و گفتن ما هیچی نمی بینیم. خبر تاریکی از مغز به قلب رسید و قلب فهمید که تاریک شده و چشمها دیگه هیچی نمی بینن. قلب کوچولو پر از ترس شد.

قلب کوچولو به مغز گفت تو پادشاهی زود باش یه کاری بکن من از تاریکی خوشم نمیاد. مغز تلفنشو برداشت و به دستهای کوچولو دستور داد و گفت زود باشید پرده رو از جلوی پنجره کنار بزنید تا نور آسمون، اتاق رو روشن کنه. دستهای کوچولو پرده رو کنار زدن. آسمون زیبا، پیدا شد. چشمهای کوچولو ماه نورانی رو دیدن و درخشش ستاره ها رو تماشا کردن. خبر ماه و ستاره ها سریع به مغز رسید. قلب کوچولو پر از آرامش و خوشحالی شد. مغز دستور داد لبها لبخند بزنن. لبها حرکت کردند و عکس یه لبخند قشنگ رو درست کردن. چشمها هم به ماه و ستاره ها خیره شدن و قلب، آروم آروم منتظر خواب شد. چند لحظه بعد، یه خواب ناز به سمت قلب و چشمهای کوچولو رفت. چشمهای کوچولو بسته شدن و کوچولو با یه لبخند خوشگل به خواب رفت.